

شماره ششم / بهمن ماه ۱۳۹۱  
نشر فرهنگ و ادبیات مقاومت دانشگاه علوم پزشکی مشهد

# صد

# اولین گام بر خاک است

در این شماره می خوانید:

یادداشت های یک شهید زنده / شهادت از نگاه شهیدان / ترکش های  
ولگرد / دیروز امروز فردا / ای کاش رنگ شهر بازی ام نمی داد / به نام  
شهداء، آتش / آماده باشید که وقت رفتن است / معبری برای عبور / دلکده /  
زن؛ جبهه دیروز جبهه امروز / بهانه ای برای برگشتن / انبار مهمات



# سنگ‌انفرادی

خدایا! آنانکه تورا دارند چه کم دارند و آنان که تورا را کردند، چه دارند. خدایا! آنان که تورا شناختند تورا می خواهند، آنان که تورا می خواهند دل به دنیا نمی بندند و آنان که دل به دنیا نمی بندند در موقع امتحان همه چیز را در راه تو می دهند و با شنیدن در بحر خون و درد ورنج و بلا به عشق الهی خود مهر تایید می زنند. پس خداوند! معبودا، همه دردهای ما را محو در یک درد کن و آن درد فراق خودت و همه آرزوهای ما را محو در یک آرزو گردان و آن آرزوی وصال خودت.

گزیده ای از مناجات شهید حاج شیخ عباس شیرازی

نشریه فرهنگ و ادبیات مقاومت رحیل

صاحب امتیاز: بیسج دانشجویی دانشگاه علوم پزشکی مشهد

شماره مجوز: ۴۱۵/ک/ش مورخ ۹۱/۴/۲۲

رحیل

مدیر مسئول: حجت شجاعی / سردبیر: فاطمه کاظمی

همکاران: نگین البرزی / زهره عطایی / فاطمه صافی پور / الهام قبری / فاطمه کاظمی / عاطفه سید آبادی / فاطمه سلجانی

سعیده سیاح / سید احمد حسینی / حجت شجاعی / محمد شرفخانی / گرافیک و صفحه آرایی: حامد امامی

راه های ارتباطی ما با شما عزیزان: شماره پیامک ۳۰۰۰۷۶۵۲۲۱۰۵۴ سامانه پیامک بیسج دانشجویی

ایمیل: rahilmums91@yahoo.com و بلاگ: www.rahilmums.blogfa.com

خواهشمند است پیشنهادات - انتقادات و همچنین در صورت تمایل به همکاری با تیم نشریه رحیل نام و نام خانوادگی به همراه رشته تحصیلی خود را به همراه کلمه رحیل از طریق راه های ارتباطی فوق برای ما ارسال نمایید.

آدرس: مشهد / نرسیده به میدان آزادی (فلکه پارک) / بین دانشکده دندانپزشکی و پزشکی / ساختمان شهید محمد جواد صالحیان

بیسج دانشجویی دانشگاه علوم پزشکی مشهد / تلفن و فاکس: ۰۵۱۱-۸۴۲۱۰۲ / شماره: ۰۵۱۱-۸۴۲۱۰۹

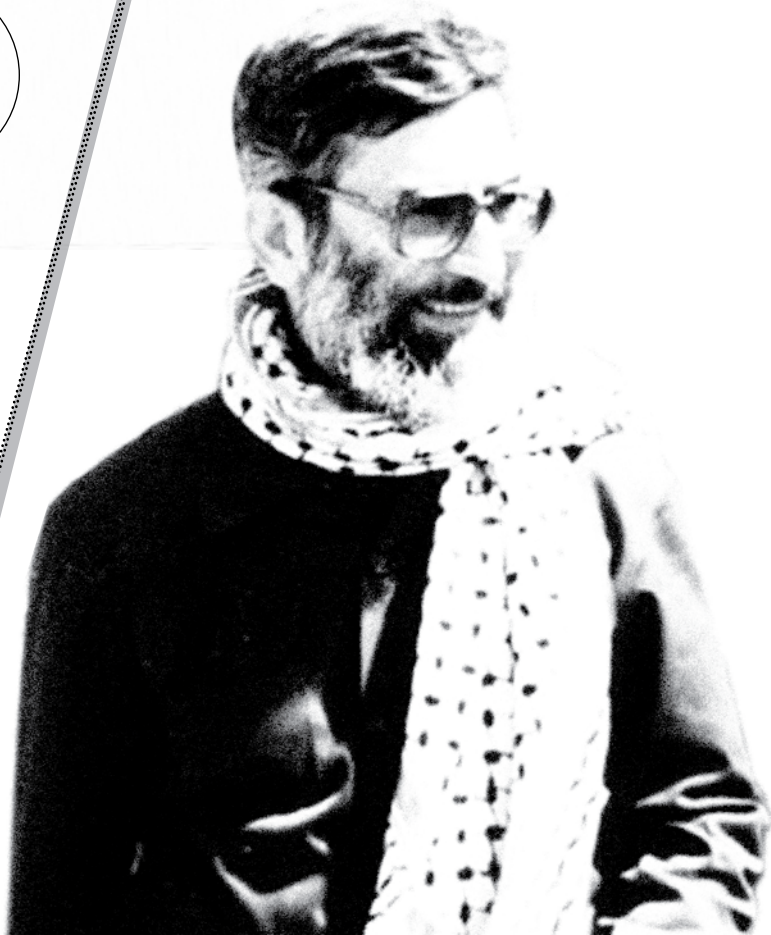
## علل

گاهی رنج و زحمت زنده نگه داشتن خون شهید، از خود شهادت کمتر نیست. رنج سی ساله امام سجاد(ع) و رنج چندین ساله زینب کبری(س) از این قبیل است. رنج بردند تا توانستند این خون را نگه بدارند. بعد از آن هم همه ائمه (ع) تا دوران غیبت، این رنج را متحمل شدند.

مقام معظم رهبری، ۱۷ اردیبهشت ۱۳۷۶

## فانوس

خدایا تو را شکر می کنم که با فقر آشنایم کردی تا رنج گرسنگان را بفهمم و فشار درونی نیازمندان را درک کنم .  
خدایا هدایتم کن زیرا می دانم که گمراهی چه بلای خطرناکی است .  
خدایا هدایتم کن که ظلم نکنم زیرا می دانم ظلم چه گناه نا بخشودنی است .  
خدایا ارشادم کن که بی انصافی نکنم زیرا کسی که انصاف ندارد، شرف ندارد .  
خدایا پستی دنیا و ناپایداری روزگار را همیشه در نظرم جلوه گر ساز تا فریب زرق و برق عالم خاکی مرا از یاد تو دور نکند .  
خدایا من کوچکم، ضعیفم، ناچیزم، پر کاهی در مقابل طوفانها هستم. به من دیده عبرت بین ده تا ناچیزی خود را ببینم و عظمت و جلال ترا براستی بفهمم و بدرستی تسبیح کنم. ای حیات





# اولین گام تبرخاکی آنجا

«ردوهای راهیان نور دارد شروع می‌شود.»

این خبر را که می‌شنوی، اندکی درنگ کن! به یاد آن گامی باش که وقتی کاروان شما در منطقه متوقف می‌شود بر زمین می‌گذاری‌اش؛ آن اولین گام، بیندیش که بر کدامین خاک قدم می‌گذاری؟ نکند اینجا وادی مقدسی باشد و... امان از لحظه غفلت.

به رنگ خاک خیره شو! گویی استخوان بدن انسان را پودر کرده و بر آن پاشیده‌اند و راستی مگر نشنیده‌ای که بمبها و خمپاره‌ها و تانکها و آرپی‌جی‌های سپاه خصم با بدن رزمندگان سپاه اسلام چه کرده است؟ اگر با چشم دل بنگری، شاید ذراتی از چشمان محمد ابراهیم همت را نیز ببایی. می‌گویند: او نیز بی‌سر، راهی محضر حضرت حق شد. یا حسین شهید!

کمی بیشتر خیره شو! آیا رنگ خاک را؟ شک نکن! درست دیده‌ای. سرخ است؛ همچون خون. مگر نشنیده‌ای که پیکر صدها شهید و جانباز، در این مناطق بر زمین افتاده‌اند؟ راستی آن خونها کجاست؟ سرنوشت اولین قطره‌اش مشخص است: همه گناهان شهید را پاک ساخته و او را شایسته نشستن بر بال ملائک می‌کند و راهی ملکوت اعلی و دار قرب الاهی.

اینجا وادی عشق است. کمی به اطراف بنگر! آیا هنوز اثری از آن قبرها که رزمندگان خدا برای راز و نیاز شبانه‌شان و اتصالشان به حضرت حق کنده بودند، می‌بینی و زمین را نمناک؟ به راستی آن اشکها بر کدامین خاک ریخته شده‌اند؟

اگر با چشم دل بنگری، این خاک، قطعه‌ای از بهشت است بر روی زمین و اگر راستش را بخواهی، با پای دل باید در این وادی قدم زد. «فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی» کفش دنیا بکن و از اسارتش بیرون رو که اینجا وادی مقدس عشق است و دنیا نیز به قدر کفش پینه شده‌ای نمی‌ارزد.

چون فرود آمدی، اندیشه کن. در حال مردانی که روزی شاید در همین جا که امروز تو قدم می‌زنی، گام برداشته‌اند! مردانی ... «کزبر الحديد»، دلاورانی که ایمان محکم و گامهای استوارشان لرزه بر قلدران جهان ترس و ظلمت می‌انداخت. آنانکه چون مرتضی آوینی جهاد را اینگونه می‌دیدند: «آیا می‌توان جهان را در کف جهال و فساق و قداره‌بندها رها کرد و دم بر نیورد؟ اگر نه، همه ما در برابر اقامه عدل مسئول هستیم و کربلا زخمی بی التیام بر سینۀ همه بشریت است.»

جز این است که آنان شب و روز در تلاشی خستگی ناپذیر، برای رضای خدا در مقابل دشمنان انقلاب و برای نیل به آرمانهای جهانی اسلام مبارزه کردند و ... این مبارزه هنوز جاری است... کل ارض کربلا.

و این شاید سخن گویای تربتی باشد که طوطیای چشم ملکوتیان و عرش نشینان است:

«کربلا هنوز جاری است.»

با تو وداع می‌کنم با همه زیباییهایت، با همه مظاهر جلال و جبروت، با همه کوهها و آسمانها و دریاها و صحراها، با همه وجود وداع می‌کنم. با قلبی سوزان و غم آلود به سوی خدای خود می‌روم و از همه چیز چشم می‌پوشم. ای پاهای من، می‌دانم شما چابکید، می‌دانم که در همه مسابقه‌ها گوی سبقت از رقیبان ر بوده اید، می‌دانم فداکارید، می‌دانم که به فرمان من مشتاقانه به سوی شهادت صاعقه وار به حرکت در می‌آیید، اما من آرزویی بزرگتر دارم، من می‌خواهم که شما به بلندی طبع بلندم، به حرکت در آیید، به قدرت اراده آهنینم محکم باشید، به سرعت تصمیمات و طرحهایم سریع باشید. این پیکر کوچک ولی سنگین از آرزوها و نقشه‌ها و امیدها و مسئولیتها را به سرعت مطلوب به هر نقطه دلخواه برسانید. ای پاهای من در این لحظات آخر عمر آبروی مرا حفظ کنید. شما سالهای دراز به من خدمت کرده اید، از شما می‌خواهم که در این آخرین لحظه نیز وظیفه‌ی خود را به بهترین وجه ادا کنید. ای پاهای من سریع و توانا باشید، ای دستهای من قوی و دقیق باشید، ای چشمان من تیزبین و هوشیار باشید، ای قلب من، این لحظات آخرین را تحمل کن، ای نفس، مرا ضعیف و ذلیل مگذار، چند لحظه بیشتر با قدرت و اراده صبور و توانا باش. به شما قول می‌دهم که چند لحظه دیگر همه شما در استراحتی عمیق و ابدی آرامش خود را برای همیشه بباید و تلافی این عمر خسته کننده و این لحظات سخت و سنگین را دریافت کنید. چند لحظه دیگر به آرامش خواهید رسید، آرامشی ابدی. دیگر شما را زحمت نخواهم داد. دیگر شب و روز استمارتان نخواهم کرد. دیگر فشار عالم و شکنجه روزگار را بر شما تحمیل نخواهم کرد. دیگر به شما بی خوابی نخواهم داد و شما دیگر از خستگی فریاد نخواهید کرد. از درد و شکنجه ضجه نخواهید زد. از گرسنگی و گرما و سرما شکوه نخواهید کرد. و برای همیشه در بستر نرم خاک، آرام و آسوده خواهید بود. اما این لحظات حساس، لحظات وداع با زندگی و عالم، لحظات لقای پروردگار، لحظات رقص من در برابر مرگ باید زیبا باشد. خدایا! وجود اشک شده، همه وجودم از اشک می‌جوشد، می‌لرزد، می‌سوزد و خاکستر می‌شود. اشک شده ام و دیگر هیچ، به من اجازه بده تا در جوارت قربانی شوم و بر خاک ریخته شوم و از وجود اشکم غنچه‌ای بشکفد که نسیم عشق و عرفان و فداکاری از آن سرچشمه بگیرد. خدایا تو را شکر می‌کنم که باب شهادت را به روی بندگان خالصت گشوده‌ای تا هنگامی که همه راهها بسته است و هیچ راهی جز ذلت و خفت و نکبت باقی نمانده است مسح توان دست به این باب شهادت زد و پیروزمند و پرافتخار به وصل خدایی رسید.

شهید دکتر مصطفی چمران

یادداشت‌های کیشیر زنده  
دیر نشده  
اگر کمی دور شده‌اند

تفکر

## یک دقیقه مرخصی تشویقی

فرمانده لشکر گفته بود هیچ کس بدون اطلاع و با مدرک کافی از پادگان، نه خارج و نه وارد شود و من یک دزبان تازه کار نبودم که با اصرار و التماس، ترحم کنم و کسی را به داخل راه بدهم. تا آنکه یک صبح بیدار شدم. خیلی هم صبح بود. بلد بود چطور هم حرف بزنم که تو دل برو باشی. بالباس شخصی آمده بود و می‌گفت: «با معاون لشکر کار دارم». بعد از نیم ساعت اصرار، زبان به تهدید گشود: «حالا صبر کن برم داخل، خودم سفارشت رو به فرمانده لشکر می‌کنم. چنان ذکر احوالاتی از تو بگویم که دیگر آرزوی مرگ کنی یا از این پادگان فرار کنی». بهش گفتم تو حتی اگر با فرمانده لشکر هم کار داشته باشی، طبق دستور ایشان باید مدرک داشته باشی که به داخل راهت بدهم، و گرنه من که با شما سر لج ندارم. ول کن نبود. بالاخره عصبانیم کرد. سرش داد زد. کم مانده بود بزنم توی گوشش: «شین، پاشو - بشین، پاشو». تاسی بار و بعد سینه‌خیز... «انجام بده یا به عنوان منافق می‌دهمت دست بچه‌ها حسابی مشت و مالت بدهند».

در همین لحظه بود که معاون لشکر از راه رسید. دست‌پاچه شد. به شدت هم ناراحت شد. آشناس بود. کم مانده بود بزنم توی گوشم. بدش هم نمی‌آمد کمی سینه‌خیز و بشین و پاشو نصیبم کند. اما مهمانش در گوشی چیزی به او گفت و آرامش کرد. هیچ نگفت. مهمانش را برد داخل، یکی از سربازها از مرخصی برگشته بود. شاهد آخرین اعمال من و بگو مگوهای معاون لشکر بود. برکه مرخصی دستش بود. برایش مهر کنترل زد. به من گفت: «که دارت زن زن خوبه». پرسیدم: «مگه چی شده؟» و او برایم گفت که چه دسته گلی به اب دادم. تمام بدنم یک مرتبه خیس عرق شد. نزدیک بود در جا سکنه کنم... چه انسان بزرگوار. می‌خواست بهم بفهمد ورود و خروج واقعا کنترل می‌شود یا نه. دیگر واقعا اشکم درآمده بود. فرمانده لشکر حسین خرازی را اذیت کرده بودم. مانع ورودش شده بودم. اما می‌خواست خودش را معرفی کند تا من با او چنین برخوردی نداشته باشم. شاید می‌خواست مرا امتحان کند. نمی‌دانم. گذشت تا روز بعد باز هم پست من بود که سربازی برایم یک نامه آورد. از طرف فرماندهی لشکر. دست و پایم می‌لرزید. خدا خدا می‌کردم. حتی احتمال می‌دادم حکم تبعیدم همراه چند ماه اضافه خدمت باشد. جرئت باز کردن نامه را نداشتم. گفتم قایم می‌کنم، می‌گویم کسی به من نامه‌ای نداده.

گذشت. تا یک هفته بعد خبری نشد. انگار آب از آسیاب افتاده بود. من هم تازه فشار روانی و افکار منفی‌ام کمی فروکش کرده بود. رفتم یواشکی و با مهارت تمام نامه را باز کردم تا ببینم چه مجازات و تنبیهی برایم بریده‌اند. وقتی حکم را دیدم، زدم پس گردن خودم. عجب احمقی بودم که بی‌جهت ترسیدم و یک هفته باز کردن نامه را به تعویق انداختم و به همین راحتی تسویقی هفت روزهام به امضای فرمانده لشکر را از دست دادم. دیگر از مرخصی فقط یک دقیقه باقی مانده بود.

و من این چند ثانیه را به ذهنم مرخصی دادم تا با یک نفس عمیق همه افکار منفی را برای همیشه بفرستم مرخصی.

خوابش کرده بودند یعنی یک اسپری خواب‌آور زده بودند مقابل صورتش و بی‌اختیار خوابش برده بود. تا بیدار شود و بخواهد بفهمد چه شده همه دار و ندارش را برده بودند. نباید می‌خوابید. اگر مقاومت کرده بود. جنگیده بود. آن احساس امنیت کاذب را از دلش بیرون ریخته بود. آمادگیش را حفظ کرده بود. مغلوب نمی‌شد. کم نمی‌آورد که دشمنش بتواند دست در جیبش کند و اسپری خواب‌آورش را در بیاورد و بعد هم او را از پا بیندازد.

عیب کار این بود که وقتی گفتند: جنگ تمام. آقا بروید خانه‌هایتان. اسلحه‌ها زمین گیر وقت ساختن است. سختی و بی‌خوابی و هوشیاری تمام شد. او هم باور کرد دلش آرام شد که به آسایش رسیده، وقتی به خودش آمد که دید دانه دانه جوان‌ها دارند مُرده دنیا می‌شوند و او مُرده شور، غفلت کرده بود بدون آن که دشمنش غفلت کرده بود. نشسته بود به امید دیگران و اجازه داده بود تا برایش برنامه بریزند و نتیجه‌اش شده بود له شدن گل‌های بهاری‌اش.

حتی آن قدر محسوس شده بود که هر هفته سینما و پارک و استخر و اسکیت و... رفته بود اما ماهی یک‌بار بچه‌ها را گلزار نبرده بود. از انواع فیلم و تیم‌های فوتبال و مدل ماشین و طلا و سکه و مشکلات گرانی حرف زده بود و از شهدا در خانه خاطره نگفته بود. به بچه‌ها به خاطر شاگرد اولی و کاپیتانی و خوش‌مزگی جایزه داده بود اما هیچ وقت یک کتاب داستان از شهدا نگرفته بود تا در ازای خواندنش یک هزاری جایزه بدهد - بچه‌ها را برده بود رستوران و کافی‌شاپ، بستنی و آبمیوه مهمانشان کرده بود اما یک ظهر جمعه کباب نخورده بود و خودش و بچه‌هایش را مهمان شهدا نکرده بود، یعنی خواب راحت کرده بود. برای بچه‌هایش همه چیز را ارزشمند و زیبا کرده بود جز زیبایی‌ها را. بچه‌های ما تقصیر ندارند. وقتی که روزی ۱۱ کانال ۲۴ ساعته از همه چیز دم می‌زنند و یک پنجشنبه یک ساعت از قهرمان و شهید آنها هم فکر کنند که اصل چیز دیگری است پس بکوب عکس مرد عنکبوتی را بر دیوار اتاق و تزئین کن چپ و راست و کج و راست و در و دیوار را با عکس‌های فوتبال‌یست‌هایی که... نام تک‌تک بازیکن‌های مو بور و مو بلند و مو فری و سیاه و سفید و زرد خارجی را باندان و از پهلوان و قهرمان کشورش هیچ نداند دیر نیست امروز شروع کنید مطمئنا با درایت و ایمان و پشتیبانی‌هایی که ما داریم بیروزی مان‌قطعی است، غفلت شیعیان و مسلمانان تاریخ گذشته پشت آدم را می‌لرزاند پس لطفا بیدار شوید که فردا دیر است.

# شهادت

## از نگاه شهیدان

**شهید علی رضا مردانی:**  
ای عزیزان! شهید کسی است که در میدان جنگ و در خدمت امام یا نائب او کشته شود و هر کس در زمان امام زمان (عج) در حفظ اسلام کشته شود، یقیناً به او ملحق خواهد شد. شهادت عبارت است از نبوغ در خشان حیات در کمال هوشیاری و آزادی

**شهید خداوردی قنبری:**  
شهادت پایان مرگ و مردگی هاست. ما با مرگ خود به این مردگی ها پایان خواهیم داد و ضامن ضربان مداوم رگ های امت اسلامی خواهیم شد. اسلام نیازمند به شهادت شهداست و انسانیت نیازمند به تزریق خون. ما با شهادت خود همه این نیازها را برآورده خواهیم ساخت.

**شهید سید کاظم ربیعی:**  
شهادت سرآغاز هر زندگیست/ نترسم ز مرگی که خود زندگیست

**شهید جلال عباسی:**  
شهادت حد نهایی تکامل انسان و قله رفیع انسانیت است. شهادت مرگ سعادت آمیزی است که آغاز دیدن و زندگی پرثمر نوین را بشارت می دهد. شهادت یک تولدی است برای زندگی جاوید.

**شهید غلامعلی فتحی:**  
شهادت بهترین معراج عشق است.

**شهید سید محمد سیامی:**  
شهادت آیت است. شهادت نعمت است. شهادت مقدمه فتح در این دنیا و خود فتحی بزرگ در آخرت است. شهادت خشنود کننده خداست.

**شهید عباس قدو سیان:**  
شهادت فانی شدن نیست، بلکه به خدا رسیدن است و زندگی جاوید است. شهادت موت نیست، بلکه حیات است.

**شهید عبدالله زار عکان:**  
شهادت نعمتی بزرگ و دری است از درهای بهشت. شهادت نعمتی است که مردان الهی به آن دست می یابند. شهادت به خدا رسیدن است و فانی شدن نیست، بلکه زندگی جاوید است.

**شهید ناصر شاه محمدی:**  
کمال انسان شهادت است.

**شهید علی اکبر محمودزاده:**  
شهادت یک انتخاب است. انتخابی آگاهانه و مشتاقانه حرکت عاشق به سوی معشوق که نصیب هر کسی نمی شود.

**شهید علی احمد زاده:**  
احساس می کنم ان شا الله شاهد زیبایی شهادت باشم و آن را تنگ در آغوش بکشم و این بزرگترین آرزوی من است. این راه انتخابی آگاهانه است و انسان را به سوی معشوق ازلی راهنمایی می کند.

اشراق می بخشد.

۳- شهادت قلبی است که خون حیات را در شریان های سپاه حق می دواند و آن را زنده نگه می دارد.

۴- شهادت جانمایه انقلاب اسلامی است و قوام و حیات نهضت ما در خون شهید است.

۵- شهید منتظر مرگ نمی ماند. این اوست که مرگ را برمیگزیند. شهید زیش از آن که مرگ ناخواسته به سراغ او بیاید، به اختیار خویش می میرد و لذت زیستن را نیز هم او می یابد. نه آنکس که دغدغه مرگ حتی آبی به خود او وا نمی گذاردش و خود را به ریسمان پوشیده غفلت می آمیزد.

۶- شهادت مزد خوبان است.

**شهید احمد رضا احدی:**

دیگر نمی خواهیم زنده بمانیم! من محتاج نیست شدنم، من محتاج تو هستم خدایا! بگو باران که کویر شوره زار قلمم سال هاست که سترون مانده است. من دیگر طاقت دوری از باران را ندارم! خدایا دوست دارم تنهای تنها بیایم، دوست دارم گمنام بیایم، دور از هر هویتی. خدایا! اگر بگویی لیاقت نداری، خواهم گفت: لیاقت کدامیک از الطاف تو را داشته ام؟ خدایا دوست دارم سوختن را، فنا شدن را، از همه جا جاری شدن را، به سوی کمال انقطاع روان شدن را...

**شهید حمید رضا نظام:**

شهادت شمع است و شهید پروانه ای خود خود از جنس آتش. شهید ذبیح عشق است، شهید علمدار کاروان نجات است، شهید روح تاریخ حیات است و شهید نبض آفرینش است.

**شهید بهشتی:**

۱- شهادت در راه آرمان الهی (معشوق) ماست. آیا شنیده ای عاشقی را از معشوق بترسانند؟!  
۲- انقلاب اسلامی ما در تداوم پیروزی اش حالا حالاها خون و شهادت می طلبد.

**شهید حاج ابراهیم همت:**

شهادت زیباترین، بالنده ترین و نغزترین کلام در تاریخ بشریت است. شهادت بهترین و روشن ترین معنی حقیقت توحید است و تاریخ تشیع خونین ترین و گویاترین تابلو نمایانگر شکوه و عظمت شهید است.

**شهید سید مجتبی علمدار:**

شهادت در یک کلمه به زیارت خدا رفتن و به حق پیوستن است.

**شهید عباس کریمی:**

شهادت در اسلام، مرگی نیست که دشمن بر مجاهد تحمیل کند، بلکه افتخاری است که وی با تمام آگاهی و شعور و شناختنش به آن می رسد.

**شهید سید مرتضی آوینی:**

۱- الهی اگر جز سوختنم را به ضیافت عنداللهی نمی خوانی، مارا بسوز آنچنان که هیچکس را آنگونه نسوخته باشی.

۲- شهادت پایان نیست. آغاز است، تولدی دیگر است در جهانی فراتر از آنکه عقل زمینی به ساحت قدس آن راه یابد. تولد ستاره ای است که پر تو نورش عرصه زمان را در می نوردد و زمین را به نور رب الارباب

# ترکش‌های ولگرد

## آمدی جانم به قربان شما

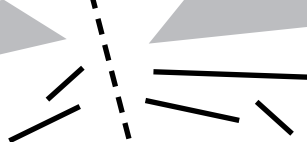
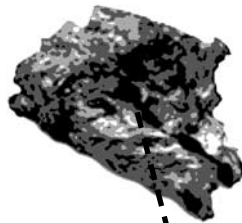
مثل این که اولین بارش بود پا به منطقه عملیاتی می گذاشت. از آن آدم هایی بود که فکر می کرد مأمور شده است که انسانهای گناهکار، به خصوص عراقی های فریب خورده را به راه راست هدایت کرده، کلید بهشت را دستشان بدهد. شده بود مسئول تبلیغات گردان. دیگر از دستش ذله شده بودیم. وقت و بی وقت بلندگوهای خط اول را به کار می انداخت و صدای نوحه و مارش عملیات تو آسمان پخش می شد و عراقی ها مگسی می شدند و هر چی مهمات داشتند سر مای بدبخت خالی می کردند. از رو هم نمی رفت. تا این که انگار طرف مقابل، یعنی عراقی ها هم دست به مقابله به مثل زدند و آن ها هم بلندگو آوردند و نمایش تکمیل شد. مسئول تبلیغات برای این که روی آنها را کم کند، نوار «کربلا، کربلا، ما داریم می آییم» را گذاشت. لحظه ای بعد صدایی از بلندگوی عراقی ها پخش شد که: «آمدی، آمدی، خوش آمدی جانم به قربان شما. قدمت روی چشم. صفا آوردی تو برام!» تمام بچه ها از خنده ریسه رفتند و مسئول تبلیغات روبش را کم کرد و کاسه کوزه اش را جمع کرد و رفت.

## آقا مهدی فرمانده گروهان مان

درست و حسابی ما را روحیه داد و به عملیاتی که می رفتیم توجیه مان کرد. همان شب زدیم به قلب دشمن و تخته گاز جلو رفتیم. صبح کله سحر بود و من نزدیک سنگر آقا مهدی بودم که ناغافل خمپاره ای سوت کشان و بدون اجازه آمد و زرتی خورد رو خاکریز. زمین و زمان بهم ریخت و موج انفجار مرا بلند کرد و مثل هندوانه کوبید زمین. نعره زدم: یا مهدی! یک هو دیدم صدای خفه ای از زیر میگوید: «خونه خراب، بلند شو، تو که مهدی را کشتی!» از جا جستم. خاک ها را زدم کنار. آقا مهدی زیر آوار داشت می خندید. خودم هم خنده ام گرفتم!

## آخ کربلای ۵

پسر فوق العاده با مزه و دوست داشتنی بود. بهش می گفتند: «آدم آهنی» یک جای سالم در بدن نداشت؛ یک آبکش به تمام معنا بود. آن قدر طی این چند سال جنگ تیر و ترکش خورده بود که «کلکسیون تیر و ترکش» شده بود. از آن بچه هایی بود که راستی راستی «قطب نما را منحرف می کنند.» دست به هر کجای بدنش که می گذاشتی جای زخم و جراحت کهنه و تازه بود؛ اگر کسی نمی دانست و کمی محکم جای زخمش را فشار می داد و دردش می آمد نمی گفت مثلاً آخ، آخ، آخ یا درد آمد و فشار نده، بلکه با یک ملاحظه خاصی اسم عملیاتی را به زبان می آورد که آن زخم و جراحت را از آن جا داشت؛ مثلاً کتف راستش را اگر کسی محکم می گرفت، می گفت: آخ بیت المقدس؛ و اگر کمی پایین ترش را دست می زدم، می گفت: آخ والفجر مقدماتی و همین طور: آخ فتح المبین، آخ کربلای ۵ و تا آخر. بچه ها هم عمداً اذیتش می کردند و صدایش را به اصطلاح در می آوردند تا شاید تقویم عملیاتیها را مرور کرده باشند!



# دیروز، امروز، فردا

## دیروز

عجب ماجرای بود ماجرای جنگ جمل. هر کس به دلیلی در سپاه علی بن ابیطالب پا نهاده بود. برخی می پنداشتند که چون خلیفه است باید از وی اطاعت کرد. برخی به خاطر غنائم و صد البته عده ی معدودی چون که علی بن ابیطالب را امام و صاحب کلیه ی ولایتهای مطلقه الهی می دیدند پا در رکاب امام (ع) نهادند. انگیزه ها بسایر متفاوت و بعضا متضاد بود و اما جنگ ما!

جنگ ما جنگ عقیده بود. یعنی هر که می رفت یا برای وطن می رفت و یا برای دین.

آنکه برای دین می رفت، حفاظت از آب و خاک را تدین می پنداشت. اما گروه غالب، برای حفاظت از دین می رفتند. تنها نیروی ایمان بود که می توانست ملت ما را هشت سال سر پا نگه دارد. جنگ شوخی بردار نیست. یک چیزی می نویسم و شما می خوانید ولی چیز عجیبی بوده است. احساس گنگ در جنگ وجود ندارد یا در سرزمین تنفر و بغضی و یا در سرزمین دلدادگی و حب!

آری جهاد بابی است از باب های خدا که خداوند تنها بر روی بندگان خاص خود آن را می گشاید چه زیبا و بی همتا فرموده است مولای متقیان.

رزمندگان ما بندگان خاص خداوند بودند که از عشق به خدا بذر های ترس و بد دلی را در دل دشمنان می کاشتند و استقامت می کردند. آنان رفتند به جهاد چون که انقلابشان را، ملت تازه انقلاب کرده را، خرمشهرشان را، آب و خاکشان را، در میدان دید نامحرمان سنگ دل دیدند. دندانهایشان را به هم فشردند و جمجمه هایشان را به پروردگارشان به عاریت دادند.

## امروز

اگر گلوله ی خمپاره ۶۰ بر سنگر آوار می شد و یا نارنجک، چشم ها و کاسه های سر را بی رحمانه مثله می کرد امروز قلب و ذهنمان را به رگبار بسته اند.

جنگ از روز اول خلقت آغاز شده است.

بر خیز ای همسنگر خواب آلوده!

این جنگ، جنگ عقیده است، جنگیست تماما ایدئولوژیک، جنگ خیر و شر. محتوای جنگ ثابت است ولی فرم آن خیر.

امروز روح را، ذهن را، قلب را تسخیر کرده اند.

خودت را دریاب همسنگر!

سنگر های قلب تو امروز سنگر های اسلامند. مبادا سقوط کنند

## فردا

نتیجه نهایی جنگ مشخص می شود. آنهایی که با عشق به پرواز جنگیدند و جسم و روحشان را فدای عقیده پشان کردند، آنانی که در روزمرگی غرق نشدند و سر در آخور غفلت نکردند و سختی را بر آسایش ترجیح دادند. آنان، مسرورند و سرافراز.

# پرواز

من کجا و تو کجا که شنیدم قطره های خونت با همین خاکهای شلمچه یا طلائی یا شاید آبهای ارونده همراه شد تا مرا که بعد از سالها به زیارت تو کشانده هشدار دهد و کسی از درونم فریاد بزند: های! می دانی فاصله خونی که در رگ توست با آن قطره های خون در چیست؟

من کجا و تو کجا که شنیدم چقدر راحت چشمت را به زرق و برق چراغهای شهر بست، چراغهای چشمک زنی که

مردمش را از نگاه به آسمان باز می داشت و اما تو دنبال ستاره ها بودی و همین شد که خودت هم یکی از ستاره های آسمان شدی.

من کجا و تو کجا که شاید در یک لحظه ی ملکوتی به زیبایی تمام عمر آدمها کوله بار گناهانت را زمین گذاشتی و قنوت گرفتی و سجده کردی...

سجده ی شکر یا توبه! نمی دانم اما هر چه بود در یک لحظه عهد بست و تمام شد و همه چیز از همین یک لحظه شروع می شود، لحظه هایی که شاید یک چشم به هم زدن بیشتر طول نکشند اما چشمه ای در قلب آدمها می جوشانند که سعادت عمری را رقم می زند. لحظه ای که میثاق می بندی همانی باشی که او می خواهد.

وقتی بر خاکی که روی آن افتاده بودی قدم می زدم با تو پیمان بستم کوله بار گناهانم را همان جا روی زمین بگذارم و همان میثاقی را ببندم که تو با خدا بست...

هنوز کلام پیر جماران را از یاد نبرده ام که می گفت: جنگ تمام نشده است... جنگ ما جنگ حق و باطل است و تا پایان تاریخ ادامه خواهد داشت و من هر روز در کشاکش زندگی معنای این کلامش را در می یابم. در جنگی که هنوز تمام نشده است با مسئولیتی شاید هزاران بار سنگین تر...

گاهی که بار سنگین این مسئولیت را بر دوشم احساس می کنم، دلم برای آسمان تنگ می شود و تو می دانی که در این زرق و برق شهرها پیمودن راه آسمان چقدر سخت است...

همراهی ام کن تا شاید من هم به آسمانی ها بپیوندم...

همراهی ام کن که من هم یکی از آنهایی باشم که امام عصر علیه السلام برای خودش انتخاب می کند...

و تا شاید من هم مثل تو پرواز کنم...



# ای کاش رنگ شهر بازی ام نمی داد

ای کاش شور جنگ در ما کم نمی شد  
این نامرادی شیوه مردم نمی شد  
ای کاش رنگ شهر بازی ام نمی داد  
در جبهه، یا زهرا(س) مرا بر باد می داد  
امشب دل از یاد شهیدان تنگ دارم  
حال و هوای لحظه های جنگ دارم  
فرسنگ ها دورم ز وادی محبت  
با یک دل خسته ز نیش سنگ تهمت  
بیت الزهرا، مسجد جامع، امامزاده یحیی(ع)،  
مصلاهی امام خمینی(ره)، هیئت عاشقان کربلا و  
منازل شهدای ساری صدای پر سوز و هجران او را  
از یاد نخواهد برد.

همسرش می گفت: یک بار خواب پیامبر(ص)  
را دیدم. گفتند تعبیرش این است که همسرت  
«سید» است. اکثر خواستگارهای من سید نبودند.  
یکی دو ماه بعد از آن خواب بود که آقا مجتبی با  
یک سکه یک تومانی و یک جلد قرآن آمد منزل ما.  
گفت قرآن را باز می کنم، اگر خوب آمد با هم حرف  
می زنیم. چشمانمان با نام زیبای پیامبر روشن شد  
و سوره محمد(ص) آمد. ... با مهریه سیصد و پنجاه  
هزار تومان، زندگی مشترکمان آغاز شد.

انگشتی داشت که یکی از دوستانش وقت  
شهادت، در انگشت او کرده بود و به همین خاطر  
خیلی برایش ارزش داشت. یک بار وقتی آمد

سیده زهرا برقی

سر زدن به خانواده های کم بضاعت و بی بضاعت  
جزء برنامه های ثابت هفتگی اش بود. با اینکه روز  
در تلاش بود، نماز شبش ترک نمی شد. عاشق  
زیارت عاشورا بود. نزدیکی که می شدی ذکر  
«یا زهرا» از لبش می شنیدی که یکریز بود و دم  
به دم. نفس گرمی داشت و مداح اهل بیت(ع) و  
آنانی بود که به خاطر اهل بیت در خون سرخشان  
غوطه ور شده بودند. بعد از جنگ، دلش که به یاد  
رفقای شهیدش می گرفت، مراسم راه می انداخت و  
می خواند. اغلب هم شعرهای خودش را می خواند:

اعداد برای بعضی ها یک جور دیگر معنا می دهد؛  
یعنی انگار بعضی اعداد فقط برای آدم ها ساخته  
شده اند؛ مثل دهم محرم که مال امام حسین(ع)  
است، چهاردهم خرداد که مال امام خمینی(ره)  
است، و یازده دی ماه که مال سید مجتبی علمدار  
است.

یادم هست «علمدار» را نمی شناختم تا اینکه یک  
نوار دستم رسید. به فامیلی قشنگش حسودی ام  
شد و به سوز عشق عجیبی که در صدای محزون و  
درمندش موج انداخته بود. سید مجتبی علمدار،  
ویژگی عجیب دیگری هم داشت همین داشتن  
عدد مخصوص بود.

تولد: ۱۱ دی ماه ۱۳۴۵

مجروحیت شیمیایی: یازده دی ماه ۱۳۶۴

از دواج با سیده فاطمه موسوی: دی ماه ۱۳۷۰

تولد دخترش زهرا: ۸ دی ماه ۱۳۷۱

شهادت: ۱۱ دی ماه ۱۳۷۵

احساس می کنم آدم هایی که تولد و مرگشان  
در یک روز معین است، یک جورهایی دوست  
داشتنی ترند.

سال ۱۳۶۲ هفده ساله بود که به عضویت بسیج  
درآمد. از داوطلب های بسیجی بود که به اهواز و  
هفت تپه و کردستان و... عازم شد و مردانه جنگید.  
چند باری هم در جبهه مجروح شد، ولی بیشتر  
اوقات بدون مراجعه به پزشک، زخم هایش را  
درمان می کرد، تا سرانجام در دی ماه ۱۳۶۴، در  
عملیات والفجر ۸، شیمیایی شد؛ اما خودش را از  
درمان معاف کرد.

سربه زیر و دقیق بود، متواضع و خالص. با رفقا برای  
جوانان بیکار، کار پیدا می کردند. دوست داشت  
عرق شرم بر پیشانی هیچ جوانی ننشیند. می گفت  
جوان باید توی جیبش پول داشته باشد تا جلوی  
دوستانش خجالت نکشد.





# دلتنگی‌های اهالی محله نقاشک

بر اساس زندگی سردار شهید محمد حسین محمدیان

هنوز جنگ تمام نشده بود که حاجی مریض شد. گاهی آن قدر درد می‌کشید که کمرش خم می‌شد. ناله نمی‌کرد، اما وقتی گوشه‌ای چمباتمه می‌زد و به خودش می‌پیچید، می‌فهمیدیم که دوباره درد به سراغش آمده، بعدها سر کار هم نرفت. موهایش ریخته بود. بچه‌های گردان و دوستانش هی می‌آمدند برای دیدنش. گفتیم: «لابد این دیدارها اذیتش می‌کند».

یک روز که با بچه‌ها رفته بودیم دیدنش، گفتیم: «حاجی، خیال نکنی جنگ تمام شده، ما هم رفتیم پی کارمان. ما حاج حسین محمدیانی و گردان ولی‌الله یادمان نمی‌رود. اگر قرار گذاشتیم با بچه‌ها کمتر بیاییم، راستش به خاطر این است که می‌ترسیم اذیت شوی».

گفت: «نه، این دم آخری می‌خواهم با بچه‌ها باشم».

توی چشم‌های حاجی اشک بود، اما صدای گریه بچه‌ها را خوب می‌شنیدیم. تصویر حاجی، با هیکل استخوانی و موهای ریخته‌اش، پیش چشم می‌لرزید.

دکترها گفته بودند: «بیریدش خانه، بگذارید کنار خانواده و دوستانش باشد».

روزهای آخر آن قدر بی‌رمق شده بود که حتی نمی‌توانست حرف بزند. نمی‌توانست چیزی بخورد. خون بالا می‌آورد. حتی نمی‌توانست روی پاهایش بایستد. خاک برایش می‌آوردند، تیمم می‌کرد و دراز کش نمازش را می‌خواند.

اهالی محله نقاشک، دعای توسل می‌خواندند، توی خانه حاجی و با آرزوی شفای او. خودش گفته بود: «بچه‌ها بیاید این جا».

می‌گفت: «این زمزمه بچه‌ها، من را یاد جبهه می‌اندازد».

می‌گفت: «بچه‌های گردان که اینجا باشند، بوی آنها تسکین می‌دهد».

از خودش که نشنیده بودیم اینها را، کسی می‌گفت که سرش را برده بود نزدیک دهان حاجی. او هم بعدها برای مان گفت که حاجی برایش گفته است: «این اواخر وقتی از تهران به مشهد می‌آمدم، توی راه چشم‌به‌گنبد امام رضا (ع) افتاد. با خودم گفتم من که می‌دانم شیمیایی هستم و درمان ناپذیر، چرا هی به تهران بروم و برگردم. درمان درد من پیش شمامست. ساعت ده شب بود. رفتم حرم. کنار جمعیتی که دخیل بسته بودند، نشستیم. دعا می‌خواندم و گریه می‌کردم. صدایم در صدای گریه‌ها گم شده بود. با صدای اذان صبح، به خود آمدم. احساس عجیبی داشتم، مثل آرامش دریا قبل از توفان. انگار نوری به من نزدیک شد. انگار کسی می‌گفت تو انتخاب شدی. صدای فریاد مرا به خود آورد. جوانی کنارم نشست. ناله می‌کرد و شفا می‌خواست. به چشم‌های ملتهب جوان نگاه کردم. فکر کردم خیلی جوان است. گره‌های زیادی می‌توانست با دست‌های او باز شود و فرصت زیادی داشت. دوباره به نوری که نزدیک می‌شد، نگاه کردم و با اشاره به جوان گفتم: آقا جان، لطف‌تان را شامل حال این جوان بکنید. رفتم تا تجدید وضو کنم. وقتی برگشتم، همه جا شلوغ بود. جوان را روی دست‌های مردم دیدم».

اما حالا حاجی روزها و شب‌ها را با درد می‌گذراند.

دو شب بود که باران می‌بارید. اتاق‌ها و ایوان پر بود از بچه‌های گردان و اهالی محل. دعا که تمام شد، همه برای سلامتی‌اش دعا کردند. همه داشتند می‌رفتند که ناگهان صدای شیون بچه‌های حاج حسین بلند شد.

آن شب تا صبح اهالی محله نقاشک، همراه بچه‌های گردان، بر جنازه حاج حسین اشک ریختند.

خانه، دیدم نگران و ناراحت است. علت را که جویا شدم فهمیدم انگشتر را روی سکوی حمام آبادان جا گذاشته. خیلی پکر بود. با هم زیارت عاشورا و دعای توسل خواندیم که انگشتر گم نشود و یکی آن را پیدا کند و برای مجتبی نگاه‌دارد. شب خوابیدیم. صبح که بیدار شدیم در کمال ناباوری دیدیم انگشتر روی مفاتیح‌الجنان است.

✽

دی‌ماه برای او ماه سرنوشت‌ها بود، هر سال از اول تا یازدهم دی‌ماه ناراحتی و بیماری‌اش شدت می‌گرفت. وقتی میگرن عصبی‌اش شروع می‌شد، مسکن می‌خورد، اما درد تسکین نمی‌یافت. پتو به دور سرش می‌پیچید و از درد فریاد می‌زد. دائم از اهل خانه معذرت می‌خواست و می‌گفت مجبورم فریاد بزنم.

✽

روزهای آخر اصلاً حال خوبی نداشت. می‌خواستیم از محل کار مرخصی بگیرم و مجتبی را دکتر ببرم. موافقت نکرد. گفت تو و زهرا بروید من با یکی از رفقا می‌روم دکتر. دیدم که غسل کرد و پس از آن گفت: آقا پرونده‌ام را امضا کرده و فرموده تو باید بیایی. دیگر نگران ماندن در این دنیا بس است.

✽

یک هفته در بیهوشی کامل بود تا اجازه مرخصی از این دنیا را به او دادند. درد کشید، خیلی زیاد. در وصیت‌نامه‌اش درباره نماز اول وقت توصیه کرده بود و معرفت به قرآن کریم: «سعی کنید قرآن انیس و مونس باشد نه زینت دکورها و طاقچه‌های منزل تان...» «بگذارید تاریخ مظلومیت شیعه تکرار شود، بر همه واجب است مطیع محض فرمایشات مقام معظم رهبری باشید که همان ولی فقیه است. دشمنان اسلام کمر همت بسته‌اند ولایت را از ما بگیرند و شما همت کنید تا کمر دشمنان ولایت را بشکنید».

✽

علمدار یک دستمال سبز داشت برای مراسم مداحی و گرفتن اشک چشم خودش که به اشک چشم خیلی از دوستانش هم متبرک بود. وصیت کرده بود قبل از اینکه جنازه را در قبر بگذارند، یک نفر داخل قبر شود و مصیبت حضرت زهرا (س) و امام حسین (ع) را در قبر بخواند و هنگام دفن هم آن دستمال سبز را روی صورتش بگذارد. می‌گفت از شب اول قبر می‌ترسم و دل‌م می‌خواهم اجداد پاکم به دادم برسند.

✽

یازدهم دی‌ماه ۷۵، در گلزار شهدای ساری، جمعیت مشایعت کننده مجتبی تا بهشت، یکصدا فریاد می‌زدند: یا مهدی (ع)، یا زهرا (س)، آن روز غمی عجیب پیچیده بود در سینه کوچک زهرا علمدار، که می‌دید بابای او، یعنی مجتبی علمدار، در روز تولدش؛ تولد واقعی‌اش را در آسمان‌ها جشن می‌گیرند.



# به نام شهداء، آتش

انسان حیوان نیز رشد کرد و ناطقیت خود را به دست آورد و شد انسان ناطق (انسان عقل گرا) و اگر امروز رشد علمی خود در جهان را در رتبه ی شانزدهم می بینیم این گوشه ای کوچک از همان گنجی است که در جنگ به دست آوردیم.

و اما این روزها ما سفر می کنیم تا نظر پیدا کنیم چرا که سفر است که انسان را صاحب نظر می کند و نظر است که انسان را به سفر مشتاق می نماید چرا که خدای نظر ما را حذر داده است از بی سفری که مردان با سفر مرد می شوند و تن ها با نظر جان می گیرند (بسیار سفر باید تا پخته شود خامی)، «سیروا فی الارض فانظرو کیف عاقبه الذین من قبل» روم ۴۲

و اگر سفری با نظر همراه شد دیگر آن بصر نیست که می بیند و آن گوش نیست که می شنود و آن قدم نیست که می رود بلکه دالان عشقی است که انسان را به پیچش مو می رساند آنجا که دیگران فقط مو می بینند ولی پیچش رانمی بینند.

در این سفر است که به راحتی می توان معجزه ی قرن بیستم را دید حتی اگر در قرن بیست و یکم باشی معجزه ای که تمام عالم را مبهوت نمود و به رسالت ایرانیان برای زمینه سازی ظهور منجی صحنه گذاشت، آنجایی که در تمام جنگ های این سرزمین با تمام قدرت پادشاهانش روز به روز تکه ای از این خاک پاک را جدا کردند و نه خاک که انسانیت آن را با خود بردند ولی در این عصر با وجود ضعف حکومت اسلامی در ابتدای راه و با وجود تجمیع تمام قدرت شیطانی کشورهای غربی و عربی، فرزند روح الله نگذاشتند یک وجب خاک ایران را که نه یک موی شرف و انسانیت ایرانی را به غارت ببرند و این یعنی اگر به علاوه ی خدا شوی منهای همه ی دنیا می توانی معجزه شوی و معجزه بیافرینی.

آری در مسیر نور، راهبان نور می شویم تا دوباره چشم دشمنانمان را کور کنیم و خود نیز با زیارت محل عروج معراجیان ثارالله، از تاریکی روزمرگی و دنیادگی خارج شویم که «یخرجونهم من الظلمات الی النور».

و ما مسافر نمی شویم که مسافر شده باشیم بلکه مسافر می شویم تا همچون شهداء مجاهد شویم و اگر دیروز جنگمان در فکه و طلاییه و چزابه و هویزه بود امروز جنگمان در دفاعمان در کلاس ها و محیط دانشکده ها و عرصه های وبلاگ ها و نشریات و رمان ها و جلسات و خلوت هاست. اگر مجاهدان دیروز هر کدام وظیفه ای داشتند و یکی نیروی اطلاعات عملیات می شد تا دشمن را و وضعیتش را شناسایی کند امروز هم دانشجوی ما باید دشمن شناس شود و وضعیتش را رصد نماید.

اگر یکی تخریب چی می شد تا معبر را باز کند امروز هم دانشجوی ما باید معبر پر از مین بی حجابی و بی عفتی و هرزگی و هرزه نمایی را تخریب نماید تا راه بسته شود و اگر یکی دیده بان می شد تا به توپخانه گرای دشمن را بدهد امروز هم دانشجوی ما باید دیده بان شود و مسیر حرکتی امواج تصویری و بلوتوثی و ماهواره ای دشمن را رصد نماید و آنگاه به توپخانه ی علم و تقوی فرمان بدهند که به نام شهدا آتش.

آری آتش محبت به اهل بیت (ع)، آتش ذکر الله، آتش شور حسینی و امر به معروف و نهی از منکر، ستون پرمطراق شیطانی دنیای غرب را خاکستر خواهد کرد. پس دیده بان دانشجو و مجاهد جنگ نرم فریاد برآور: به نام شهداء آتش!

که فراوان روی زمین دیده می شود ولی انسانیتش در لایه لای کتابها جا مانده و افسانه و رمان شده است. لذا کاری کرد کارستان و آن این بود که جنگ را به فرصتی تبدیل کرد که از آن گنج استخراج شود و به خاطر همین هم بود که بسیار دیده شد که انسانهایی به جبهه رفتند و وقتی به شهرهایشان برمی گشتند انسانیت را از لایه لای کتابها با خود آوردند، البته گاهی با تنی مجروح و بی دست و پا و صد البته گاهی بی سر و روی دستهای همشهریان.

امام راحل می دانستند که میشود از درون همین جنگ ویران کن و خانه خراب، انسانیت فراموش شده را احیا کرد تا جایی که نوجوان سیزده ساله اش نارنجک به کمر بسته و برای حفظ جان عده ای دیگر زیر شنی های تانک برود و رهبر رهبر شود. پیر جماران می دانست که ثمره ی ایستادگی در مقابل تجاوز، قدرت گرفتن است، مادی و معنوی. مگر ندیدیم و نشنیدیم که بودند کسانی که اهل نماز نبودند ولی در جبهه به معراج رفتند و با پیامبر راز و نیاز محشور شدند. بودند کسانی که قبل از جنگ عبادت را گم کرده بودند ولی در بهبوحه ی جنگ شهادت را پیدا کردند. بودند کسانی که اطاعت از ولی فقیه را با عبادت جمع بستند و آن را مساوی با شهادت نمودند. البته باید دانست که تنهای تنها نیز انسانیت نبود که رشد کرده بود، بلکه همین

همیشه جنگ ها برای رسیدن به گنج ها شروع شده است و حال آنکه تو گنج را چه دانی؟ گنج قدرت یا ثروت یا شهوت یا شهرت و یا. بگذریم از آنکه تمام آنچه نام بردیم گنج نیست، بلکه ویرانی مطلق است که چهره ی پنهان دارد.

اما سوال اینجاست که ما برای چه جنگیدیم و خواهیم جنگید؟ دیروز پشت خاکریزها و امروز پشت میزها از پی چه گنجی می رویم و باید برویم؟ این چه جنگی است که باید هشت سال پایش جان داد و بالغ بر دویست هزار شهید تقدیم کرد. مگر نه آنکه همه ی گنج ها باید در خدمت گنج عظیم و بزرگتری به نام انسان قرار گیرند؟؟ پس چگونه شده است که هزاران انسان فدای گنجی شده اند که قرار است خود فدای انسان شود!!

چطور می شود که پیر جماران فرمود: جنگ نعمت بود؟ بله، چشم های ظاهر بین در جنگ جز ویرانی و تباهی و عقب افتادگی اقتصادی و کشت و کشتار نمی بینند ولی چشم حقیقت بین امام امت، کثیفی پنجره را نمی بیند بلکه فتنگی پنجره را می بیند. او می دید که اگر قلوه های سنگ ته جوی آب نمی بود دیگر ترنم زیبای آب را نمی شد شنید. او می دانست که دریای آرام ناخدای قهرمان نمی سازد و او می دانست که «ان مع العسر یسرا». بله، او می دانست که در این عصر، از دو واژه ی انسان و انسانیت، تنها انسانش باقی مانده



# آماده باشید که وقت رفتن است

عقل می گوید بمان و عشق می گوید برو. و این هر دو، عقل و عشق را، خداوند آفریده است تا وجود انسان در حیرت میان عقل و عشق معنا شود. آن زمان که حسین از مکه قصد خروج به سمت کوفه را کرد عده ای گفتند: نرو بمان. نه اینکه گمان کنی دشمن بودند. نه! دوست بودند و از سر دلسوزی نصیحت می کردند. آری امام و مقتدایی که باید از او سرمشق بگیرند را نصیحت و راهنمایی می کردند! پس چه جای تردید راهی که آن قافله عشق پای در آن نهاد راه تاریخ است و آن بانگ «الرحیل» هر صبح در همه جا بر می خیزد و قافله عشق عازم سفر تاریخ می شود. کربلائیان ایران نیز دریافتند که آن پیمان ازلی عهدی است که خالق از بنی آدم بر حب حسین و یاری او ستانده است مبادا غافل شوی. با این همه زمان بر عاشورا مانده است و تو چه امروز و چه دیروز و چه هزارسال دیگر باید در قبيله شیطان داخل شوی و به لشکر یزید بپیوندی و اگر نه مرد باشی و در خیل اصحاب حسین پنجه در پنجه ظلم در افکنی. اگر حسینی هستی پنجه در پنجه شدن را از خودت و نفس بازیگرت شروع کن. اکنون بنگر حیرت میان عقل و جرات عشق را، عقل می گوید بمان! عشق می گوید برو!

فتح خون / سید مرتضی آوینی

## معبر برای عبور

### به نام پروردگار لاله ها

امام (ره) گفته بود جوانان بسیجی ام جنگ جنگ تارفع فتنه. همین یک اشارت از ولایت کافی بود که زنان و مردان، پیر و جوان به صحنه بیایند و گفته ولییشان را جامع عمل ببوشانند.

این لاله های سرخ خمینی (ره) با تبعیت و قدم نهادن در مسیر ولایت و گوش به فرمان ولی بودن باعث شدند از سال ۵۷ تا ۶۷ که تمام قدرت ها از دهان فلو تا ارتفاعات کردستان هر چه بر این ملت و مرز و بوم تاختند، نتوانستند حتی یک وجب از خاک آن را اشغال کنند.

بعد از این ها نیز ملت ما با بودن در مسیر ولی خودشان و سعی بر تحقق آرمان های رهبری در جامعه توانسته اند دشمنان این ملت را خوار و ذلیل نگه دارند.

فوقویا در سخنی می گوید: اینان (شیعه) دو بال دارند، یکی از آن بال سرخری شهادت و بال دوم عدالت مهدوی و زره این دو ولایت است.

لاله های سرخ ایران با ممد از فرهنگ عاشورا استراتژی تن در برابر تانک را پیاده کردند.

دوستان اگر می خواهیم در معبر شهدا و راه و رسم آنان حرکت کنیم باید عنصر ولایت رهبری را در خود تقویت کنیم. باید گوش به فرمان ولی بسپاریم و باید جامعه اسلامی را به سمتی حرکت بدهیم که دنبال حرف های رهبری باشند و این زمانی محقق می شود که مردم این را طلب کنند و مردم زمانی این را طلب می کنند که نخبه های جامعه یعنی من و شمای دانشجو این را طلب کنیم.

و در پایان سخنی زیبا از سید شهیدان اهل قلم شهید سید مرتضی آوینی: آری شهادت زیباست، اما مثل مرد پای برق انقلاب ایستادن از آن هم زیباتر است. شهادت در رکاب خمینی زیباست، اما دفاع از ولی فقیه حاضر از آن هم زیباتر است. خون دادن برای خمینی زیباست، اما خون دل خوردن برای خامنه ای از آن هم زیباتر است. یاحق

محمد شرفخانی

برای اینکه بتوانیم از این معبر که همان راه و رسم شهدا می باشد عبور کنیم، باید در ابتدای راه معبر را باز کنیم و این باز کردن معبر مستلزم داشتن و دانستن شرایطی است که در ادامه به آن می پردازیم.

در این قسمت به این نکته خواهیم پرداخت که افراد حاضر در صحنه جهاد هشت سال دفاع مقدس، شهیدان، آزادگان، جانبازان با چه شرایطی و چگونه دفاع کردند در برابر هجمه جهان کفر و با چه عنصری معبر تا رسیدن به سرور شهیدان را پیمودند.

جنگ ما جنگ تمام دنیا و ابر قدرت های جهان بود در برابر بسیجی های ۴۵ روز دوره دیده ای که کلاه آهنی اش بر سرش زار می زد و قد و قواره اش از اسلحه ۳ و رگبار مسلسل کوچک تر بود. تمام قدرت ها بر این بود تا توان این بسیجی را بگیرد، ولی نشد. بروید و بخوانید که چندین کشور با چه کمک های نظامی، مالی و رفتاری از باطل حمایت کردند و این بسیجی سرو قامت با اتکا به عمل و آن هم عمل تکلیف گرایی در برابر طوفان سهمگین دشمنان ایستاد و قد خم نکرد، تا همچون علی اصغر حسین (ع) خون هایش بر آسمان ها روانه شد. این تکلیف گرایی در برابر چه چیزی و در برابر چه کسی انجام می شد که تقریباً تمام شهدا بعد از رها شدنشان آن را از ما خواسته اند؟

تکلیف گرایی در برابر عنصر ولایت.

سلام به دوستانی که هیاهوی خسته کننده شهر را پشت سر گذاشته و قدم در سفر تامل برانگیز راهیان نور نهادند. سلام بر زائران سرزمین خورشید.

خوشا آنان که جانان می شناسند طریق عشق و ایمان می شناسند بسی گفتیم و گفتند از شهیدان شهیدان را می شناسند

تا این جای سفر حتما از شهید، شهادت و مقام این عزیزان از اساتید و راویان شنیده اید. خیلی از ما وقتی به این سفر می آییم، بعد از گذشت روزهای عاشقی در این سفر و رسیدن به روزهای پایانی سوالات زیادی در ذهنمان ایجاد می شود که آیا واقعا می شود؟ آیا می شود این گونه زیست؟ آیا می شود این گونه جنگید؟ آیا می شود اینگونه عاشقانه پرواز کرد؟ و شاید مهم ترین سوالی که در ذهنمان نقش ببندد این باشد که آیا می شود هم ردیف و هم راه شهدا قرار گرفت؟

دوستان من این سوالاتی که در ذهن ها نقش بسته است، باید بعد از پایان این سفر به دنبال پاسخ های آنان باشیم، در غیر اینصورت بعد از مدتی که از این سفر گذشت، احساساتی که در این سفر بر ما غالب شده کم رنگ می شود، به این علت که این احساسات را با تدبر و تفکر همراه نکرده ایم.

در این جا ما معبری نشان خواهیم داد که اگر درست از آن عبور کنیم، در مسیر قرار بگیریم و در مسیری که قرار گرفته ایم مداومت کنیم، نتیجه آن می شود که شرمنده کسانی که به گفته حضرت روح الله (ره) در وصف آنان نظر می کند به وجه الله نشویم، شرمنده شهیدان نشویم.

سید حمید رضا برقی



شهید زنده  
اصغر عظیمی مہر

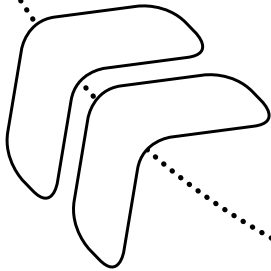
گرچه باکپسول اکسیژن مجابت کرده اند  
مادرت می گفت دکترها جوابت کرده اند  
مرگ تدریجی ست این دردی که داری می کشی  
منتها باقرص های خواب، خوابت کرده اند  
خواب می بینی که در «سردشتی» و «گیلان غرب»  
خواب می بینی که در آتش کبابت کرده اند  
خواب می بینی می آید بوی ترش سیب کال  
پس برای آزمایش انتخابت کرده اند  
خواب می بینی که مسئولان بنیاد شهید  
بر در دروازه های شهر قابت کرده اند  
خواب می بینی کنار صحن «بابا یادگار»  
بمب ها بر قریه ی «زرد» اصابت کرده اند  
قصر شیرینی که از شیرینی ات چیزی نماند  
یا پلی هستی که چون سر پل خرابت کرده اند؟  
خوشه خوشه بمب های خوشه ای را چیده ای  
باد خاکی با کدامین آتش آبت کرده اند؟  
با کدامین آتش ای شمعی که در خود سوختی  
قطره قطره در وجود خود مذابت کرده اند؟  
می پری از خواب و می بینی شهید زنده ای  
با چه معیاری - نمی دانم - حسابت کرده اند

عباس احمدی

از کوچه چرا ضجه اسفند نیامد  
پیغام تو با چغفیه و سربند نیامد  
این پاکت کم حوصله را باز که کردم  
عطر خوش آیات خداوند نیامد  
ای قله! از آن روز که شد برف تنت آب  
لبخند به لب های دماوند نیامد  
دلشوره شیرین من! ای شور لبالب!  
یادی مگرت از زن و فرزند نیامد؟  
سر این طرف آب، بدن آن طرف فاو  
کارون به هواخواهی ارونند نیامد  
یک عده نشستند که گمنام بمانید  
ماندند، ولی خون شما بند نیامد

ساعات عمر من همگی غرق غم گذشت  
دست مرا بگیر که آب از سرم گذشت  
مانند مرده ای متحرک شدم بیا  
بی تو تمام زندگی ام در عدم گذشت  
می خواستم که وقف تو باشم تمام عمر  
دنیا خلاف آنچه که می خواستم گذشت  
دنیا که هیچ جرعه ی آبی که خورده ام  
از راه حلق تشنه ی من مثل سم گذشت  
بعد از تو هیچ رنگ تغزل ندیده ایم  
از خیر شعر گفتن، حتی قلم گذشت  
تا کی غروب جمعه ببینم که مادرم  
یک گوشه بغض کرده، که این جمعه هم گذشت  
مولا شمار درد دلم بی نهایت است  
تعداد درد من به خدا از رقم گذشت  
حالا برای لحظه ای آرام می شوم  
ساعات خوب زندگی ام در حرم گذشت

ای پیش پرواز کبوتر های زخمی  
بابای مفقود الاثر! بابای زخمی!  
تا یاد دارم برگی از تاریخ بودی  
یک قاب چوبی روی دست میخ بودی  
توی کتابم هر چه بابا آب می داد  
مادر نشانم عکس توی قاب می داد  
اینجا کنار قاب عکست جان سپردم  
از بس که از این هفته ها سر کوفت خوردم  
من بیست سالم شد هنوزم توی قابی  
خوب یک تکانی لا اقل مرد حسابی!  
یک بار هم از گیر و دار قاب رد شو  
از سیم های خاردار قاب رد شو  
برگرد تنها یک بغل بابای من باش  
ها! یک بغل برگرد، تنها جای من باش  
ای دست هایت آرزوی دستهایم  
ناز و ادایم مانده روی دست هایم  
شاید تو هم شرمنده یک مشت خاکی  
یک مشت خاک بی نشان و بی پلاکی  
عیبی ندارد خاک هم باشی قبول است  
یک چغفیه و یک ساک هم باشی قبول است!!  
تنها تلاشت انتظار است و سکوت است  
پروانه ای که توی تار عنکبوت است  
امشب عروسی می کنم جای تو خالی  
پای قباله جای امضای تو خالی  
ای عکس هایت روی زخم دل نمک پاش  
یک بار هم بابای معلوم الاثر باش  
دیشب بوی پیراهن یوسف رو میداد.  
همه یوسف هاشون برگشتند.  
آخه به تیکه حلبی به اسم پلاک هم...



تقدیم به شهدای گمنام

# بی ناموشان

وشریعتی مان چه زیبا گفت: خداوندا چگونه زیستن را به من  
بیموز، که چگونه مردن را خود خواهم آموخت...  
اینک انتخاب چگونه مردن ها را دیدیم، چه قدر پایان زیبایی  
دارند، اینان که حتی اسمی هم باخود ندارند، نمی دانم  
شاید اخلاصشان آنقدر زیاد بود که حتی با آوردن نامشان بوی ریا  
میگرفت، یا اینکه برای عزیزانشان عزیز ترند، چرا که جذابیتی که  
مجهول دارد معلوم ندارد و شاید دلایل بسیار بالاتر و آسمانی  
تر که فعلا به ذهنم خطور نمی کند و شاید هیچ گاه خطور  
نکند، زیرا که نه در موقعیت آنان بودم و نه به میزان آنان  
دارای اخلاص، پاک و دلآوری هستم.  
به راستی حاصل داشتن اسم چیست؟ جز ایزاریت برای  
نامیدن؟؟؟

ای بی نام و نشان، صادقانه بگویم!!  
از اینکه اسم نداری ناراحت نیستم، چرا که توبه نامیده  
شدن توسط ما نیاز نداری. نگرانی من بابت فرزندان  
است که حتی مزاری از توبابت عقده گشایی دل ندارند، تا  
با آمدن بر سر مزارت حتی لحظه ای، آرامش بودند  
راحس کنند، من خوب می فهمم مزار عزیز چه قدر  
ارزشمند است.

من سرگردانی تو را می فهمم، سرگردانی ات بر سر یافتن  
استخوان های پدر... عاقلان گویند: این همه سرگردانی  
فقط بابت یافتن چند تکه استخوان؟؟؟؟  
ای عاقلان منطقی صفت، ما را با شما حرفی نیست، شما  
زبان احساس را نمی فهمید. نمی دانید که احساس  
من جزئی از عقل و منطقی من است. آدمی بدون  
احساس نمی تواند زندگی کند و اگر زندگی کند  
، زندگی نمی کند. راستی به من بگو حس تعلق  
پدر فرزندی را چگونه ببابم؟ از سخنان محکمت  
به وقت سستی؟ از آغوش پر صلابت به وقت دل  
شکستگی؟ یا یک مزار؟؟؟ احساس تعلق با یک  
قطعه ی عکس و یک نامه ی وصیت، چقدر بی  
انصاف ...

# گرامات شهدا

که در زمین فرو رفت، تکه ای لباس توجهمان را جلب کرد همه سراسیمه خود را به آنجا رساندند. با احترام و قداست، شهید را از خاک در آوردیم. روزی ای بود که آن روز نصیبمان شده بود. شهیدی آرام خفته به خاک. یکی از جیب های پیراهن نظامی اش را که باز کردیم تا کارت شناسایی و مدارکش را خارج کنیم، در کمال حیرت و نابوری، دیدیم که یک آینه کوچک، که پشت آن تصویری نقاشی از تمثال امام رضا(ع) نقش بسته، به چشم می خورد. از آن آینه هایی که در مشهد، اطراف حرم مطهر می فروشدند. گریه مان درآمد. همه اشک می ریختند. جالب تر و سوزناکتر از همه زمانی بود که از روی کارت شناسایی اش فهمیدیم نامش «سید رضا» است. شور و حال عجیبی بر بچه ها حکمفرما شد. ذکر صلوات و جاری اشک، کمترین چیزی بود. شهید را که به شهرستان ورامین بردند، بچه ها رفتند پهلوی مادرش تا سر این مسئله را دریابند. مادر بدون اینکه اطلاعی از این امر داشته باشد، گفت: «پسر من علاقه و ارادت خاصی به حضرت امام رضا(ع) داشت...»

اوایل سال ۷۲ بود و گرمای فکه. در منطقه عملیاتی والفجر مقدماتی، بین کانال اول و دوم، مشغول کار بودیم. چند روزی می شد که شهید پیدا نکرده بودیم. هر روز صبح زیارت عاشورا می خواندیم و کار را شروع می کردیم. گره و مشکل کار را در خود می جستیم. مطمئن بودیم در توسلهایمان اشکالی وجود دارد. آن روز صبح، کسی که زیارت عاشورا می خواند، توسلی پیدا کرد به امام رضا(ع). شروع کرد به ذکر مصائب امام هشتم و کرامات او. می خواند و همه زار زار گریه می کردیم. در میان مداحی، از امام رضا طلب کرد که دست ما را خالی برنگرداند، ما که در این دنیا هم خواسته و خواهشمان فقط باز گردان این شهدا به آغوش خانواده هایشان است... هنگام غروب بود و دم تعطیل کردن کار و برگشتن به مقر. دیگر داشتیم ناامید می شدیم. خورشید می رفت تا پشت تپه ماهورهای روبه رو پنهان شود. آخرین بیل ها



## بهانه ای برای برگشتن

حجت الاسلام والمسلمین علی رضا پناهیان

ماست، حالا که ما، مانده ایم و آنها رفته اند، چه خوب است که اخلاق و رفتار خود را نیز مانند آنها کنیم. بیاییم در طول این سفر کوتاه و مقدس با وضو باشیم. از لغویات و سخنان بیهوده، چه رسد به گناهان، بپرهیزیم. زمان اقامه نماز، وقت خواندن قرآن و مخصوصاً هنگام عزاداری، به حقیقت هستی توجه پیدا کنیم و از ائمه اطهار(ع) و شهدا مدد بجوییم. هر چند دروازه های عظیم شهادت به معبری تنگ و باریک مبدل شده و ما را به آن مراتب راه نمی دهند، اما می توان با خلوص نیت بر سر این راه نشست و کاروان سالار را صدا زد. شاید از این کوچه کسی عبور کند! شاید همین «آرزوی جهاد» بتواند درهای «شهادت» را بگشاید! شاید همین «مسافرت» بتواند «رفاقت» با شهیدان را با ارمغان آورد.

بیاییم و از این تجربه زیبا، برای گذر از میان آنها و سختیهای «هوس» مدد بگیریم. سفرهایی از این دست که رنگ و بوی جبهه را دارد و در مکانهایی متعلق به شهیدان برگزار می شود، سفر به دیار «قدس» است. بیرون رفتن از زندگی عادی و مادی است. «منطقه» محلی است که یادآور شهادت است. جایی که آنان با تحمل سختیها و فشارها، نفس سرکش را رام می نمودند و برای پرواز به سوی بی نهایت مهیا می گشتند. برای همین بود که بی تاب می شدند. شبها گریه می کردند و دیگر دوست نداشتند به شهر باز گردند. اکنون که بار سنگین حفظ دین و انقلاب بر دوش

شهر تمام شد. اینجا هر قطعه ای یک «منطقه» است و هر منطقه یک «ایستگاه بهشتی» یادمان باشد، فرصتمان کوتاه است. تا بازگشتن فاصله چندانی نیست. اگر بخواهیم پیش از آن که برگردیم، از هر آنچه بوده ایم، برگردیم، باید خیلی حواسمان را جمع کنیم. شهدا آدمهای عجیب و غریبی نبودند، فقط حواسشان خیلی جمع بود. شاید سالهاست که خیلی هایمان دنبال بهانه های برای خوب شدن هستیم؛ حالا وقتش رسیده است. نفسی تازه کنیم، اشکی بر دامن پاک طبیعت بیفشانیم و ردیلتها را دمی به خاک بسپاریم، نیرو بگیریم، تازه تر شویم، بلکه پیش از بازگشت به میان مردم «شهر»، بوی عطر خوبیها را به ارمغان

اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و حتی نظامی است. آنان که روزهای خیزش و حرکت بزرگ مردم مسلمان را در سال ۱۳۵۷ به خاطر دارند، پیشتازی زنان و تأثیر وصف ناشدنی آنان هرگز فراموش نمی کنند

# زین جبهه دیروز جبهه امروز

**حضور در صحنه های نبرد**  
با شروع جنگ، خطوط مقدم جبهه و حتی صحنه جنگ شاهد حضور زنان بودند. نگارنده خود شاهد جنگیدن و شهادت دختران و زنانی در جبهه های جنوب، در خرمشهر و آبادان بوده است. زنانی که رزمندگان را تشویق می کردند و خود، گاه سلاح بر کف با دشمن می جنگیدند. برخی از این دختران و زنان برای امداد یا پرستاری و مداوا به جبهه می آمدند و در همان جا به شهادت می رسیدند یا در تنگنای جبهه، سلاح به دست می گرفتند و می جنگیدند و به

سعد به شهادت رسید تا کربلای حسینی، زن شهید نیز داشته باشد.

قمر پس از شهادت فرزند، سر فرزند را که به سوی پرتاب کرده بودند به سوی دشمن پرتاب کرد و گفت: ما هدیه ای را که در راه خدا داده ایم را پس نمی گیریم. آنگاه با ستون خیمه به جنگ دشمن رفت. دو تن را کشت و به فرمان امام حسین (علیه السلام) به خیمه بازگشت. تاریخ درخشان اسلام، شناسنامه زنانی بزرگ و فرهنگ نامه ایثار و فداکاری مادران و همسرانی چنین پاکباز و از خود گذشته است.

## دیروز

### بعد نایبند، پذیرش و همراهی

کدام افتخار برای زنان فراتر از اینکه نخستین ایمان آورنده «زن» است و حمایت مالی و حمایت جانی او در هنگامه خطر و همدلی روحی او پشتوانه تحقیق آرمان های پیامبر. از همین منظر چهره های بزرگی چون فاطمه بنت اسد، سمیه و نسیمه را می توان مطرح کرد.

### بعد تبلیغ و نشر حقایق و دفاع از حریم دین

اعتصاب زنان در مکه و نشستن در سر راه حمزه، حمزه را به دفاع از پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) و مجازات ابوجهل کشاند. خنساء با تبلیغات خویش، طایفه بنی سلیم را مسلمان کرد، با شعر از پیامبر دفاع کرد و حتی چهار فرزندش در جنگ قادسیه به فرمان مادر به میدان رفتند و همگی به شهادت رسیدند.

غزیه نیز چنین بود. تبلیغ اسلام کرد و در این راه، دست و پایش را به شتر بستند و سه روز در بیابان سوزان رها کردند و او سرافراز از این آزمون بیرون آمد.

### حضور در صحنه رزم، امدادرسانی و مداوای

#### مجروحان

دختر گرامی پیامبر، شخسا در صحنه نبرد حضور می یابد. مرهم بر زخم های پدر و همسر می گذارد و همراه با زنان دیگر تسلی خاطر پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) و یاران می شود. ام زیاد، ام ایمن و نسیمه در غزوات پیامبر حضور دارند. سقاییت رزمندگان می کنند. مداوا می کنند و در لحظه های خطیر، سلاح در کف می جنگند.

### شرکت در جهاد و پذیرش شهادت

قمر، مادر فداکار و هب در کربلا جنگید و هانیه همسر جوان و هب در لحظه های شهادت همسر به میدان آمد و در کنار او با عمود آهنین غلام عمر

## امروز

### حضور زنان در دفاع مقدس

تحول شگرف و شکوهمند انقلاب اسلامی، راهی نو و زیستنی دیگر گونه فراروی انسان امروز گشود که از زیباترین جلوه های آن، حضور زنان در تمام عرصه های فرهنگی،





# کسی بیرون از قاب

بر ناچه ای عریان نشسته بود و بر تقدیر تلخ خویش ناله می کرد و تازیانه می خورد. روضه خوان محله مان می گفت: «زینب ستم کش» و من در ذهنم پیرزنی خمیده و فرتوت را مجسم می کردم که تنها ضجه زدن و صورت خراشیدن می داند. زنی که در اوج نبرد، مدام غش می کند و از حال می رود. کسی که بعد از عاشورا چیزی فراتر از یک زن اسپر نیست؛ طنابی بر گردن، شانه هایی فرو افتاده و موج اشک و آه بر چهره؛ اسپر! یک زن کاملا معمولی! با تمام هویت زنانه اش که ناگهان در میان یک حادثه غیر معمولی قرار می گیرد.

عون و جعفر را روی دست گرفته و پیش می آید. دو خط خون، ردیف جا پاهای مرد را می پوشانند. خط خون دو فرزند. حسین (ع) پیش می آید و نگاهش به خیمه است. منتظر که زینب (س) به ناله بیرون بیاید ولی صحرا بدجوری ساکت است. از تمام درزهای خیمه زنان انگار سکوت می تراود. نه مویه ای... نه گلایه ای... هیچ!

کجاست زن؟ کجاست عشق فرزند؟ کجاست مادر با تمام مهر و عاطفه اش؟ این فرزندان پاره پاره از آن اویند و هیچ صدایی نمی آید. زن نمی گوید. نمی نالد. از خیمه بیرون نمی آید؛ و نمی گذارد کسی بگرید؛ بنالد. سکوت... سکوتی که از جنس صبر حتی نیست؛ از جنس عشق خالص است. دو قربانی او، دو نتیجه ی هستی او، آنقدر حقیرتر از تمام وسعت عشق اند که حتی برای دیدنشان از خیمه بیرون نمی آید. مباد حسین (ع)...

حسا! حسی فراتر، گرم تر و زیباتر از مادر بودن و زن بودن است که در این لحظه، او در خود فرو برده است. این برادر عجیب، آنقدر فراتر از دوست داشتن است که عشق مادرانه را راحت می شود پیش پایش سر برید. آه، فقط خدا می داند که این روزها چقدر ما به هویتی چنین، به روحی چنین، به عشقی که ما را از این مرزبندی تنگ برهاند نیاز داریم. این روزها! این روزهای قحطی! آدم ها پشت سر هم روی یک مدار سباده می چرخند. تکرار می شوند. دور می زنند. مردها مثل هم، زن ها مثل هم! با هویتی کاملا تعریف شده. خط کشی شده؛ مصوب و قانونی. همه طبق ماهیت معلومشان رفتار می کنند:

«مرد است دیگر، حالا یک وقت هم از کوره درمی رود. فحش می، کتکی... همه شان همین اند...»

- «بالاخره مرد است. غریزه دارد. یک وقت هم دست از پا خطا می کند دیگر...»  
- «زن است دیگر، اگر مدام پای آینه نباشد و به خودش نرسد که اسمش زن نمی شود.»  
- «زن است دیگر، دلش نازک است. خوب طاققت خون دیدن ندارد. زود گریه اش می گیرد...»  
- «زن است دیگر، عاطفه دارد. بچه اش را دوست دارد. نمی تواند ببیند...»  
توجیه ها از سر تکرار، منطلق شده اند. همه پشت سر هم روی مرز هویت خط کشی شده، راه می روند. نه پس، نه پیش. بردگی اقتضای طبیعت!

قحطی، قحطی، قحطی! قحطی دست هایی است که تصویر خودشان را می سازند. قحطی دوست داشتنی است که انتخاب کرده ایم، نه که او به اقتضای طبیعت، ما را انتخاب کرده است. در این قحطی که زن، خودش را می پرستد، زینب چه گم شده ی غریبی است... همه ی عزیزانش را سر بریده اند. تکه تکه کرده اند. سرهایشان را همراهشان آورده اند. کودکان کاروانش را تازیانه زده اند و خودش را. طبق خط کشی ها، الان زن باید غش کند. باید تا حد مرگ بی تابی کند. باید از ترس و غم بی کلام شده باشد

اما او ایستاده است؛ راست، در دربار یزید - جایی که نفس مردها می برد - آهسته و بریده بریده نه، بلکه با بلاغتی که تن تاریخ را می لرزاند فریاد می زند: «کد کیدک، واسع سعیک، ناصب جهدک، فوالله لاتمحوذا ذکرا و لاتمیت و حینا» هر حقه ای می خواهی بزنی، تمام سعیت را بکن، اما یقین داشته باش که نام ما را محو نمی کنی؛ آنکه محو و نابود می شود تو هستی. علامت سؤال رو به رویم ایستاده است؛ کدام اسپریم؟ ما یا زینب؟

شهادت می رسیدند.

تشویق و ترغیب و دلگرمی بخشیدن به جبهه ها نقش و تاثیر زنان از این به بعد بسیار وسیع چشم انداز های گوناگونی است. برخی از این مصادیق زیر ترجمان این بعد از حضور و تاثیر زنان است.

## حضور در جبهه ها و تشویق رزمندگان

در آغاز جنگ، در جبهه های جنوب مادرائی بودند که تا خط مقدم حضور می یافتند و مشوق رزمندگان بودند. در جبهه فیاضیه آبادان، پیرزنی با نشاط حتی در سنگرها حضور می یافت و همه او را «ننه» صدا می زدند. وقتی گلوله های خمپاره و توپ به اطراف می خورد با لحنی آرام و مهربان می گفت: ننه نترسید، ننه چیزی نیست، خدا پشت و پناهتان. در آن لحظه ها و صحنه ها کمتر رزمنده ای بود که «حلوای ننه» کام او را شیرین نساخته باشد.

## فرستادن همسران، برادران، فرزندان و عزیزان خویش به جبهه ها

بدرقه رزمندگان در اشک و لیخند و ازدحام دود و هلهله و ترنم ذکر صلوات از خاطرات فراموش ناشدنی، سال های دفاع مقدس است. گاه مادری پس از شهادت همسر، فرزندش را روانه می کرد و پس از شهادت فرزند، فرزند دیگر را.

خانواده هایی که چند فرزند شهید یا چند شهید به انقلاب و اسلام هدیه داده اند فراوانند. صبر و شکیبایی مادران، آرامش بخش دیگر خانواده ها بود.

یک بار چند شهید را با هم برای تدفین آورده بودند. عجیب غوغایی بود. یکی از مادران بیش از همه بی تابی می کرد. تلاش برای آرام کردن او چندان نتیجه بخش نبود. ناگهان زنی که چادر دور کمر گره زده بود پیش آمد و در گوش او چیزی گفت که آرام شد و او را با خود همراه کرد. بعد معلوم شد که او مادر شهید است و اکنون پنجمین شهید او را آورده بودند تا به خاک بسپارند مادر پنجمین شهیدش را با دست های خود در مزار نهاد و صبور و آرام بالا آمد و گفت: «پسر من زرفته است. این جوانان - اشاره به جوانان و همزمان شهید - پسران من هستند آن ها عزیزتر از عی اکبر امام حسین (علیه السلام) که نیستند». آنگاه سمت سخن را عوض کرد و گفت: «عزیزان من، جبهه کربلاست امام حسین (علیه السلام) را تنها نگذارید».

قصه حماسه حضور زنان در جبهه ها ابعادی وسیع تر و ژرف تر از آنچه گفتیم دارد؛ تا کدام قلم و کدام همت سترگ این کتاب بزرگ را ورق بزند و ناگفته های دیگر را بازگوید تا آیندگان بدانند چه نسل بزرگ و چه زنان حقیقت آشنایی تاریخ بدیل امروز را رقم زده اند. قصه حماسه حضور زنان ابعادی وسیع تر و ژرف تر از آنچه گفتیم دارد؛ تا کدام قلم و کدام همت و برگ این کتاب بزرگ را ورق بزند و ناگفته های دیگر را بازگوید تا آیندگان بدانند چه نسل بزرگ و چه زنان حقیقت آشنایی تاریخ بی بدیل امروز را رقم زده اند. منبع: سایت فرهنگ ایثار

خدایا! می‌خواهم درد و غم مرا بسوزاند،  
در حالی که به عرفان من بیفزاید. می‌خواهم  
در آغوش مرگ فرو روم، در صورتی که به  
حیات ابدی مطمئن باشم. می‌خواهم سنگ  
زیرین آسیاب باشم، به شرط آن که کاروان انسان‌ها به سوی تکامل پیش برود.  
می‌خواهم قربانی شوم، تا امت اسلامی باقی بماند. خدایا! می‌خواهم بدنم  
قطعه‌قطعه شود، اما اسلام و قرآن پابرجا بماند.  
فرازی از وصیتنامه‌ی شهید حجت‌الاسلام «قربان علی آقازاده»  
شهادت: حلبچه، ۱۳۶۵

## انبارها

### حرم‌ان هور

گرد آورنده: شهید احمد رضا احدی

ناشر: سوره مهر

دست‌نوشته‌های خواندنی از شهید احمد رضا احدی، دانشجوی سال دوم رشته پزشکی دانشگاه شهید بهشتی که در سال ۱۳۶۴ در کنکور سراسری در تمامی رشته‌های انتخابی رتبه اول را کسب کرد. این مطالب از سه دفتر مستقل و مکتوبات پراکنده وی فراهم آمده و تدوین شده است.

### حماسه یاسین

نویسنده: حجت‌السلام سید محمد انجوی نژاد

ناشر: سوره مهر

بیشتر مطالب این کتاب مربوط به وصف تمرینات و حالات روحانی و تفریح‌ها و یگویی‌های رزمندگان گردان یاسین است. سید محمد انجوی نژاد از معدود کسانی است که از این گردان در عملیات کربلای ۴ و کربلای ۵ زنده ماند و باقی‌یاسیر و یا شهید می‌شوند. آنها اکثر شبها در آب‌های کارون مشغول تمرین غواصی و پیمودن مسافت‌های طولانی می‌شوند و بعضی شب‌ها هم که از تمرینات غواصی خبری نیست و با وجود همه خستگی‌های خود از عبادت شبانه‌گاهی و راز و نیاز دست بر نمی‌دارند.

### سفر سرخ

نویسنده: نصرت‌الله محمودزاده

ناشر: انتشارات علم‌الهدی

حسین علم‌الهدی اسمی است که یادآور واژه‌های زیادی است، هویزه، تاریخ، دانشگاه فردوسی مشهد، سید شهیدان دانشجو، اهواز، شهادت، دانشجو، رسالت، نهج‌البلاغه. اما سفر سرخ حسین را می‌گوید همانطور که باید بشناسی نویسنده کتاب بعد از جمع‌آوری مطالب، خواب حسین را می‌بیند. در حالی که کتابش را در دست حسین می‌بیند، از او در باره اشکالات کتاب می‌پرسد که حسین اینگونه پاسخ می‌گوید: «اگر هم اشکالی داشته باشد خودم اصلاحش می‌کنم».

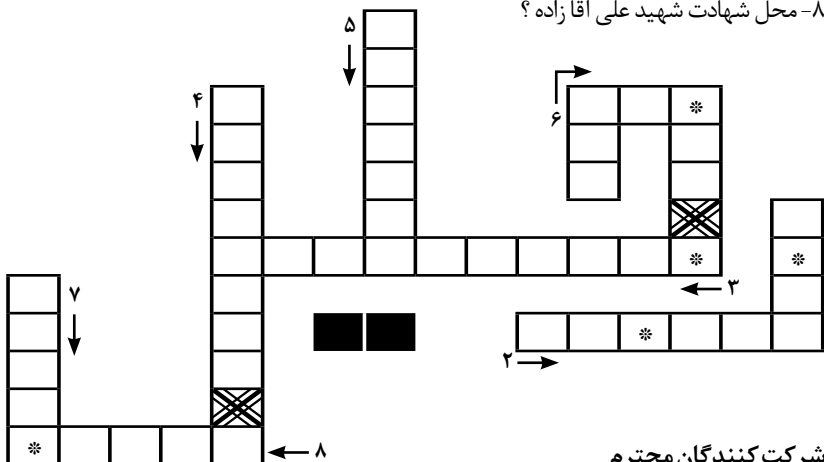
آدم و تلسکوپ آسمان را می‌کاوید تا تعجب کنید  
اما من خاکی را می‌شناسم  
که ۷۵۰ هزار ستاره دنباله‌دار در حوالی شب آن خاک می‌درخشند...  
حال در این شهر نفس‌گیر از خاک نوشتن مرهم می‌شود.  
مرهم دل‌تنگی‌های آسمان شلمچه و فکه...  
دست در دست شهدا بگذار و آهسته آهسته مرور کن آن لحظه‌های خدایا را...  
**مسابقه حرف‌های آسمانی**  
کلیپ - عکس - دل‌نوشته و ...

باجوایز ارزنده به قید قرعه  
مهلت ارسال آثار: ۹۱/۱۱/۲۵

علاقه‌مندان می‌توانند آثار خود را به ایمیل رحیل به نشانی  
rahilmums@yahoo.com ارسال نموده و یا به صورت حضوری به  
دفتر بسیج دانشجویی دانشکده‌ها تحویل نمایند.

## جدول

- ۱- محل تولد شهید سید مجتبی علمدار؟ ۲- دانشگاه محل تحصیل شهید سید محمد حسین علم‌الهدی؟ ۳- جمله: «لحظات رقص من در برابر مرگ باید زیبا باشد» از کدام شهید بزرگوار می‌باشد؟
- ۴- دست‌نوشته‌های شهید احمد رضا احدی در کدام کتاب جمع‌آوری شده است؟ ۵- خنسا چه طائفه‌ای را مسلمان کرد؟ ۶- اعتصاب زنان در مکه برای مجازات که بود؟ ۷- چنگ ما جنگ چه بوده است؟
- ۸- محل شهادت شهید علی آقازاده؟



شرکت‌کنندگان محترم

پس از تکمیل جدول؛ رمز مسابقه را که از بین خانه‌های ستاره دار جدول می‌باشد به سامانه پیامک رحیل (۳۰۰۷۶۵۴۳۲۱۰۵۴) با ذکر نام و نام خانوادگی و رشته تحصیلی ارسال فرمائید. ضمناً تمامی سوالات این مسابقه از مطالب همین نشریه تهیه شده است.